

یک راست آمدند توی خانه، حتی زنگ هم نزدند. آماده بودی. نفسم بند آمد. پنجره را باز کردم. بوی خاک باران خورده هوا را پر کرده بود.

بوته شاه پسند بی هیچ برگی باغچه را زرد کرده بود. پشت سرت دویدم با آن ها از حیاط گذشتی. وقتی که می رفتی، نزدیک به خم کوچه، صورتت را برگرداندی، دستم را بالا بردم و تکان دادم. انگشت های یخ کرده ام پایین افتاد. توی خانه که بر گشتم، آسمان برق زد و بارانی تند شروع به باریدن کرد. باد شاخه ای از نسترن را از روی دیوار انداخت پایین.

نشستم روی زمین، زیر باران، تا تب جایش را داد به لرز. همان شب مادر به خوابم آمد. با چادر سپید برای نماز قامت بسته بود. من توی ایوان بودم. سبک آمد و رفت. تسبیح می گرداند. از صدای دانه های یاقوتی که زیر انگشتش سر می خورد از خواب بیدار شدم. مادر تسبیح گم شده اش را توی خواب پیدا کرده بود و من تو را گم کرده بودم. دست کشیدم روی روبان سیاه گوشه قاب. عکس مادر زیر نور، رنگ پریده نگاهم می کرد.

دنبالت می کردم. پشت درهای بسته می مانم. ساعت ها روی صندلی می نشینم. جوابی نمی دهند. انتظار می کشم، التماس می کنم.

سایه ها پرسه می زنند کنار خانه. می روند و می آیند. تکیه می دهند به تیر چراغ. می نشینند پای دیوار. همه جا هستند. بین وز وز های تلفن. لای نامه هایی که از تو می رسد. پشت جمله های کوتاه. کنار ویرینگول. نقطه. سال ها توی خواب کنار مادر می نشینم. شب های طولانی زمستان. روزهای کشار تابستان. چند سال تا تو فاصله بود؟ مادر جوابی نمی دهد. روی ایوان کنارم می نشیند و مثل همیشه زیر لب ذکر می گوید و دانه های یاقوتی... این روزها سایه ها رفته اند. مادر به خوابم نمی آید. صبحی از خواب بیدار می شوم، موهایم را کنار می زنم توی آینه. روی پیشانی دست می کشم. صاف است اما بین دو ابرو خط اخمی دارد می آید تا جا خوش کند. سرم را روی میز می گذارم انگار بالای سرم ایستاده و تسبیح می گرداند. انگار می داند که نسترن ها بر شانه دیوار گل کرده اند. از پنجره نگاه می کنم، باران تازه بند آمده و برگ درخت ها سبز پسته ای است. صدای پای می آید نزدیک خانه. صدای زنگ. قلبم به دنده هایم می کوبد. چشم هایم را می بندم و نفسم را آرام بیرون می دهم از پشت پنجره می گویم:

« خودتی »

« خودمم »

سبک پایین می دوم در را باز می کنم. لاغر شده ای، شقیقه هایت به سپیدی می زند، می گویی:

« سخت بود نه؟ »

سرم را پایین می اندازم، دستم را می گیری و کنارم می ایستی. برگ های سبز عشقه با بازوهای نرمشان پنجره را پوشانده اند. سکه های نور از لابلایشان پیداست. نگاهم به دانه های یاقوتی می افتد که زیر سایه برگ ها جا مانده. می خواهم چیزی بگویم دست می گذاری روی لب هایم.



دانه های یاقوتی

کیتی رجب زاده

همه چیز را جمع کردی. روزنامه ها، عکس های بریده شده، نوشته ها، همه را یک جا ریختی توی شومینه.

روی صندلی کنارم نشستی. به دیوار نگاه کردیم و جای خالی عکس ها توی قاب. نور مرده آفتاب آرام خود را از روی دیوار پس می کشید.

پیراهنم را که پوشیدم، دکمه های لباسم را بستنی از پایین به بالا. خیسی چشم هایم را پاک کردی، دست کشیدی روی گونه هایم، موهایم را یکجا توی دستت گرفتی و گردنم را بوسیدی.

به ساعتت نگاه کردی و من به حلقه باریک طلا به انگشتم. وقتش رسیده بود که بیايند. سرت را پایین انداختی.

« همه چیز دوباره روبراه می شه »

سرم را روی سینه ات گذاشتم.

« کی؟ »

« نمی دونم »

« می دونی چکار می کنی؟ »

سرت را تکان دادی

« تو هم می دونی »

دست کشیدم روی پیراهنت.

« کاش ... همه چی ... خیلی خودخواه شدم نه؟ »

دست گذاشتی روی لب هایم. آنقدر خیره توی صورتت نگاه کردم تا رویت را برگرداندی.